

دستِ وی کارهای بزرگ خواهد خاستن.» این می‌گفت و تعجیل می‌کرد که «او را زود باز پیش من آورید تا یک بار دیگر در وی نگاه کنم.»

ابوطالب چون دید که وی چندان حریصی می‌نماید، اندیشه کرد که مبادا آن مرد سحری بر وی خواهد کرد. آن‌گاه، سیّد برگرفت و باز خانه آورد و او را دیگر بار به وی نمود.

پس ابوطالب بعد از آن، زیادت در بندِ کارِ سیّد شد و پیوسته مراقبِ احوالِ وی بودی و یک لحظه او را از پیشِ خود فرو نگذاشتی.

و به این حال می‌بود تا کاروانِ قریش به جانبِ شام می‌رفتند و ابوطالب نیز با ایشان عزمِ شام کرده بود. و سیّد در آن وقت دوازده ساله بود. چون به جانبِ شام عزم داشت ابوطالب، سیّد در وی آویخت. گفت «ای عم، مرا نیز با خود ببر!»

ابوطالب بگریست و گفت «مرا بی‌وجود تو یک لحظه دل ندهد.»

پس ابوطالب سیّد را با خود برد به سفرِ شام.

چون به جانبِ شام رسیده بودند، جایی بود که آن را بُصرا گفتندی. کاروان به نزدیک صومعه‌ی بحیرا فرود آمد. و بحیرا راهبی از ترسایان بود و چندین مدّت بود تا در آن موضع صومعه‌ای پرداخته بود و در آن نشسته بود و از آن صومعه بیرون نیامدی و با کسی سخنی نگفتی. و بحیرا در زهد و پارسایی به درجه‌ی کمال رسیده بود و در علم نیز دستی نیکو داشت، چنان که در آن زمان به زهد و علمِ وی کس نبود، و احوالِ سیّد از «انجیل» معلوم کرده بود و نعت و صفتِ وی دانسته بود و این چندین سال که در آن صومعه نشسته بود، به انتظار دیدنِ پیغامبرِ ما نشسته بود، زیرا که از «انجیل» بدانسته بود که پیغامبرِ آخر زمان در آن مقام گذر خواهد کرد و در زیرِ فلان درخت، در فلان موضع، نزول خواهد کرد. و بحیرایِ راهب هر بار که قافله‌ی قریش بر وی گذر کردی، بر بامِ صومعه‌ی خود نشستی و نظاره می‌کردی تا علامتی ببینی یا کرامتی بشناسد که به آن بداند که پیغامبرِ ما در میانِ کاروان است و از بامِ صومعه فرود آید و استقبالِ وی کند و به خدمتِ وی باز رسد. چون هیچ علامتی نمی‌دید و هیچ کرامتی از آن‌چه وی را معلوم بود ظاهر نمی‌شد، بحیرا حرکتی نکردی و از صومعه بیرون نیامدی و با اهلِ قافله هیچ سخن نگفتی. تا این نوبت که پیغامبرِ ما در میانِ قافله بود:

بجیرا از بامِ صومعه نگاه کرد: چون قافله می آمدند، همه ی درختانِ صحرا و سنگها را دید که به آواز آمده بودند و می گفتند «السَّلَامُ عَلَیْکَ، یا رسول الله!»

دیگر نگاه کرد و ابر پاره ای سفید دید که از میانِ قافله بر سید سایه بسته بود و همچنان که قافله می آمدند، آن ابر نیز با سید می آمد.

چون قافله فرود آمدند، سید فرود آمد و درختی کوچک بود و به زیرِ آن درخت رفت و بنشست. حالی که سید زیرِ آن درخت نشسته بود، آن درخت شاخها برگشود و برگهای سبز برآورد و سایه ی نیکو برافگند.

بجیرا چون این حالها بدید، دانست که سید در میانِ ایشان است. پس، از صومعه فرود آمد و بفرمود و طعامهای بسیار بساختند و کس فرستاد به میانِ قافله و گفت «راهبِ طعامی بساخته است. باید که اهلِ قافله به جملگی بیایند و کس پیشِ رَحْلِ و رخت مگذارد!»

چون مردِ بجیرا چنین گفت، کاروانِ قُرَیش عَجَب داشتند. با هم گفتند «چندین سال است تا ما هر سال آن جایگاه گذر می کنیم و در این منزل فرومی آییم و هرگز این راهب ما را ندید و از ما نپرسید. این بار چه افتاده است؟»

آن گاه، برخاستند و برفتند و سید در میانِ رخت بازگذاشتند، زیرا که وی از همه کوچک تر بود.

چون همه حاضر شدند، بجیرا نظر کرد و شکل و شمایلِ سید در میان نیافت. همه را دید و سید را ندید. گفت آن چه طفیلند حاضر شدند، اصل حاضر نشد. آن گاه، اهلِ قافله را گفت «ای جماعت، همانا یکی بگذاشته اید و او را به مهمانی نیاورده اید.»

گفتند «همه آمدیم، مگر کودکی که او را در میانِ رخت رها کردیم.»

بجیرا گفت «او کودک نیست، بل که او پیرِ صاحبِ قرآن است و پیغامبرِ آخر زمان است. او را نیز بیاورید!»

کس فرستادند و سید آوردند و حاضر کردند.

چون سید حاضر کردند و به میانِ قوم درآمد، بجیرا نظر از قوم برداشت و در وی می نگرید. چون قوم از طعام فارغ شدند، بجیرا برخاست و دستِ سید را بگرفت و او را سوگند به لات و عَزّا داد که سؤالی وی را جواب باز دهد — و قُرَیش جمله سوگند به لات و عَزّا خوردندی. (بجیرا را از این سوگند مقصود امتحانی بود تا به حقیقت، احوالِ سید

بداند.)

چون بحیرا به لات و عَزّا سوگند داد، سید او را گفت «لات و عَزّا مگوی — که در روی زمین بر من دشمن تر از لات و عَزّا نیست.»

بحیرا گفت «به خدای تو سوگند می‌دهم که سؤال مرا جواب دهی.»

سید گفت «چون به خدای مرا سوگند دادی، بگو تا چه خواهی پرسیدن!»
بحیرا سؤالی که داشت بکرد و جواب آن سؤال، چنان که او را می‌بایست، بشنید. بعد از آن، در پشت سید نگاه کرد و مهرِ نبوت، به آن صفت که وی را از «انجیل» معلوم شده بود، بدید. بعد از آن، در قدم سید افتاد و بر قدم‌های وی بوسه می‌داد. آن‌گاه، برخاست و دستِ ابوطالب بگرفت و او را به خلوت برد و گفت «ای ابوطالب، این پسر فرزندِ کیست؟»

ابوطالب گفت «فرزند من است.»

بحیرا گفت «لا وَالله که او فرزند تو نیست و پدر وی نباید که زنده باشد این ساعت.»
آن‌گاه، ابوطالب گفت «وی برادرزاده‌ی من است و پدرش چون مادر به وی حامله بود، از دنیا برفت.»

بحیرا گفت «اکنون، صدق آوردی.» بعد از آن، گفت «زینهار، ای ابوطالب، او را از چشمِ حسودان نگاه دار و بدان که وی پیغامبرِ آخر زمان است و مهتر و بهترِ عالمیان است، شرع در همدی عالم بگسترَد و دینِ وی همدی دینها منسوخ کند. هر چند زودتر او را باز مکه بر و از یهود و نصارا او را نهان دارا چه اگر او را بشناسند، در بندِ هلاکِ وی شوند.»

ابوطالب چون سخنِ بحیرا بشنید، زیادت در بندِ کارِ سید شد و برفت به شام زود و شغلی که او را بود بگزارد و چون شغلِ تجارت بگزارده بود، سید را باز مکه آورد.
و چنین گویند که هم در آن سفر، سه تن از یهود سید را بشناختند و قصدِ آن کردند تا وی را هلاک کنند. بحیرا خبر شد از آن و ایشان را پیشِ خود خواند و نصیحت کرد و ایشان را گذاشت که قصدِ کشتنِ سید کنند.

تمام شد حکایتِ بحیرا. و بعد از این، سخن در اخلاق و اوصافِ پیغامبرِ ما گفته آید.

بازرفتن به سفرِ شام و حدیثِ تزویجِ خدیجه

محمد ابن اسحاق گوید ابوطالب چون سخن بحیرایِ راهب بشنید و باز مکه آمد، زیادت در بندِ حمایت و حراستِ سید شد و اعتبارِ وی در محافظتِ احوالِ سید یکی صد شد. و سید خود از قِبَلِ حق، محروس و محفوظ بود و از نظرِ حُسادِ محروس و مصون. به عنایتِ حق، در پرده‌ی عصمت و کله‌ی صیانت پرورده بود. نفسِ وی مطهر بود از تعاطیِ اقدارِ جاهلیت و ذاتِ وی مقدس بود از خواطر و هواجسِ بشریت. چنان که عادتِ کودکان بود، نبازیدی و چنان که طبعِ جوانان بود، نخندیدی.

او خود یک روز حکایت کرد و از حالتِ کودکیِ خود خبر باز داد و گفت یک روز با جماعتی کودکان بودم از قُریش که همی بازیدند و سنگی چند برمی داشتند و می کشیدند. و جمله برهنه بودیم و سنگ در ازارها می نهادیم و به جایی می بردیم. در این حال، همانا کسی درآمد و مرا مشتی بزد — لیکن نه سخت بود — و مرا گفت «إزار برگیر و سخت به میان در زنا! تو چون ایشان نیستی. اگر چه حالِ صباست تو را، لیکن همدی عالم را به تو اقتدا خواهد بودن فردا. نشاید که عورتِ تو ظاهر شود یا بی خردی ای از تو صادر شود.» سید گفت من آوازِ وی می شنیدم و شخصِ وی نمی دیدم. آن گاه، ازار برگرفتم و سخت به میان دربستم. و بعد از آن، من ازار بسته سنگ همی کشیدم و کودکان جمله همچنان برهنه بودند و سنگ می کشیدند.

محمد ابن اسحاق گوید چون سید بیست و پنج سال تمام شد، خدیجه مالی بسیار داشت و پیوسته مالِ خود به مردم دادی و از بهرِ وی به تجارت رفتندی و خواست تا در این نوبت مالی بسیار به تجارت فرستد و اعتماد بر کس نداشت و بدانسته بود که در مکه از سید کس امین تر نیست. پس، کس فرستاد بر سید و گفت «یا محمد، مالی بسیار می خواهی که به جانبِ شام فرستم و در قُریش اعتماد جز بر تو نیست. اگر رنجه شوی و با این مال بروی، آن گاه آن چه تو را مُراد باشد برگیری از آن.»

سید گفت «شاید.»

برخاست و با مالِ خدیجه به جانبِ شام رفت. و خدیجه غلامی داشت او را میسره گفتندی و او را با سید بفرستاد.

پس چون قافله به نزدیکِ شام رسیده بودند، به منزلی فرود آمدند که در آن منزل راهی بود و صومعه‌ای ساخته بود و در آن صومعه نشسته بود و به نزدیکِ صومعه‌ی راهب، درختی بود. سید چون فرود آمد، برفت و زیرِ آن درخت بنشست.

راهب سر از صومعه بیرون آورد. سید را دید زیرِ آن درخت نشسته و میسره نزدیکِ وی ایستاده. راهب از میسره پرسید که «این مرد کیست که زیرِ درخت نشسته است؟» میسره گفت «شخصی ست از قُرَیش.»

گفت «در انجیل چنین دیده‌ام که هر کس که وی بعد از عهدِ عیسا به چهارصد سال بیاید و زیرِ این درخت بنشیند، وی پیغامبرِ آخرزمان باشد. اکنون، ضرورت، این پیغامبرِ آخرزمان خواهد بود.»

آن‌گاه، راهب از صومعه بیرون آمد و در قدم‌های سید افتاد و بر وی بوسه می‌داد و بعد از آن، برخاست و به خدمتِ سید آمد و باز ایستاد و تقرب‌های بسیار بنمود.

و سید از آن جایگاه به شام رفت و بضاعتی که می‌بایست فروختن بفروخت و متاعی که می‌بایست خریدن بخريد و با قافله بازگردید و روی در مکه نهاد.

و چون به مکه باز می‌آمد، در راه که می‌آمد و برنشسته بود، دو فریشته از آسمان پیامدندی و بر سرِ وی سایه بستندی و همچنان که می‌رفتی، فریشتگان از بالای سرِ او می‌رفتندی و سایه می‌افکندندی. و میسره از میانِ قافله آن حال می‌دید و با خود پنهان می‌داشتی. چون به مکه رسید، احوال با خدیجه بگفت و سخنِ راهب نقل باز کرد.

و خدیجه آن متاع‌ها که سید آورده بود بفروخت و چندان ربح در آن بود که هرگز چنان ندیده بود و بر خاطرِ وی نگذشته بود. خدیجه زنی خردمند بود و کفایتی عظیم

داشت. چون آن حال چنان بدید و آن حکایت‌ها از میسره بشنید، او را میلی تمام و رغبتی وافر به جانبِ سید حاصل شد و رغبت کرد تا به نکاحِ وی درآید. آن‌گاه، خود

کس فرستاد بر سید و گفت «ای محمد، می‌دانی که سرورانِ قُرَیش طالبِ منند و مهترانِ قوم در آرزویِ آنند که مرا به نکاحِ خود آورند و من به کسی از ایشان رغبت ننمودم.

لیکن از بهرِ آن که میانِ من و تو خویشاوندی است و نیز در قُرَیش چون تو کسی را به صدق و صیانت و امانت نمی‌بینم، مرا رغبت می‌افتد که به نکاحِ تو درآیم و مالی که

مراسم در راه تو نهم.»

قریش چون بشنیدند که خدیجه چنین پیغامی به سید فرستاده است و خود را بر وی عرضه کرده، تعجب کردند. گفتند «ما سروران و توانگران قریشیم و چندین گاه است تا او را می‌خواستیم و نعمت‌ها بذل می‌کردیم و رضا نداد و به ما رغبت نکرد. چون است که در یتیم ابوطالب رغبت کرد؟» (یعنی سید).

پس چون خدیجه این پیغام بفرستاد، سید برخاست و احوال با اعمام خود — عباس و حمزه — بگفت.

ایشان شاد شدند به این کار از بهر سید. پس حمزه، از میان اعمام، با سید برفت پیش پدر خدیجه — خویلد ابن آسد — و خدیجه را از بهر وی بخواست و نکاح بیست و بیست سر اشتر ماده‌ی بُرنا صدقِ وی کرد. و نسب خدیجه این است: خدیجه بنت خویلد ابن آسد ابن عبدالعزّا ابن قُصی ابن کلاب ابن مُرّه ابن کعب ابن لوی ابن غالب ابن فهر.

پس سید او را به خانه برد و هفت فرزند از وی ظاهر شد: سه پسر و چهار دختر. پسران قاسم و طاهر و طیب بودند. دختران: زینب و رقیه و أم کلثوم و فاطمه. و پسرانش — هر سه — در ایام جاهلیت وفات یافتند و دخترانش همه اسلام دریافتند و با سید به مدینه هجرت کردند. و سید فرزندان را همه از خدیجه بیاورد، الا ابراهیم که از ماریه‌ی قبطیه بیاورد. و تا خدیجه زنده بود، سید هیچ زنی دیگر نخواست.

محمد ابن اسحاق گوید که چون خدیجه به خانه‌ی سید رفت، یک روز برخاست و بر وَرَقَه ابن نوفل شد — وَرَقَه ابن نوفل ابن عمّ خدیجه بود — و احوال سید و آن کرامت‌ها که میسر در راه شام از وی بدیده بود و آن سخن‌ها که راهب بگفته بود در حقّ وی، جمله با وی بگفت.

وَرَقَه گفت «بشارت باد تو را ای خدیجه که این وصف که تو مرا کردی، وصف پیغامبرِ آخر زمان است و شوهر تو پیغامبرِ حق خواهد بود و سید همه‌ی عالم وی باشد و او را دولت‌ها روی خواهد نمودن که در فهم و وهم کس نیاید.»

در عمارتِ خانه‌ی کعبه

محمد ابن اسحاق گوید چون سیّد سی و پنج سال تمام شد، یک روز قُرَیش جمع شدند تا عمارتِ خانه‌ی کعبه بکنند. و کعبه در آن وقت سقف نداشت و دیوارهای آن بیش از قامت نمانده بود. و خواستند تا آن را باز قاعده‌ی اوّل برند. و سببِ اهتمامِ قُرَیش به خانه‌ی کعبه عمارت کردن آن بود که در میانِ خانه‌ی کعبه خزینه‌ای بر شکلِ چاهی پرداخته بودند و مالهای کعبه در آن می‌نهادند و آن چاه را «گنج خانه‌ی کعبه» گفتندی. اتفاق افتاد و جماعتی به شب برفتند و مالی چند بسیار از آن چاه برآوردند و بردند. قُرَیش بدانستند و آن جماعت بگرفتند و با ایشان عبرت‌ها کردند. پس چون این حالت بیفتاد، در بندِ آن شدند تا دیوارِ خانه‌ی کعبه بلند باز کنند و کعبه را باز قاعده‌ی اوّل برند و همچنان که بود، آن را مُسَقَّف باز کنند. و چند روز در آن اندیشه بودند و نمی‌یارسند، از بهر آن که هر روز از آن چاه که در میانِ خانه بود، شکلِ اژدهایی بیرون آمدی و به دیوارِ کعبه بر رفتی و هر کس که نزدیک بودی، دهان باز کردی تا وی را فرو برد. از این جهت، می‌ترسیدند و نمی‌دانستند تا چه کنند و چه طریق نهند و آن اژدها را دفع کنند.

یک روز، آن اژدها، هم بر قاعده‌ی خود، برآمد و به دیوارِ کعبه سر برافراشت و مرضی سپید دیدند که از هوا درآمد و آن اژدها را در ربود و برد و ناپدید کرد. قُرَیش عظیم خرم شدند به سببِ آن و گفتند «این دلیلی بر آن می‌کند که خدای راضی است که ما عمارتِ خانه‌ی کعبه می‌کنیم.»

آن‌گاه، توزیع کردند و مالی چند بسیار به هم آوردند و در ایستادند تا آن دیوارِ کهن را از راه بردارند. نخست سنگی که از آن برکنند، از زمین برخاست و باز جای خود افتاد. آن‌گاه، بترسیدند و همه باز پس ایستادند. یکی گفت «ای جمع قُرَیش، در عمارتِ خانه‌ی کعبه مالی صرف باید کردن که حلال باشد و در آن هیچ شُبّه‌تی نباشد. اکنون، مگر این مالها که شما توزیع کرده‌اید از بهرِ عمارتِ خانه، از شُبّه‌ت خالی نیست. پس اگر می‌خواهید که عمارتِ خانه به سر برید، مالی جمع کنید که در آن شُبّه‌تی نباشد.»

آن‌گاه، آن مال رها کردند و دیگر توزیع کردند و از وجهِ حلال مالی بسیار باز جمع

آوردند، اما ترسیدند که دیگر بار دست به دیوارِ خانه باز نهند و آن را از راه بردارند. چند روز در این تفکر و اندیشه بودند. آن‌گاه، ولید ابن مُغیره گفت «ای قُریش، من ابتدا کنم و پاره‌ای از دیوارِ کهن بردارم و آن‌گاه شما به یاری من درآید!»
قُریش گفتند «شاید.»

ولید ابن مُغیره کلند برگرفت و چند سنگ از خانه‌ی کعبه برگذارد.
قُریش نزدیک نرفتند. گفتند «تا یک شب بگذرد و ببینیم اگر بلایی بر سرِ ولید نیامده باشد، پس دلیلی به آن کند که خدای راضی است که ما این دیوارِ کهن برداریم و عمارتِ خانه باز جای کنیم. و اگر بلایی بر سرِ وی آید، دانیم که خدای غی خواهد که ما آن را عمارت کنیم.»

پس یک شب برآمد و ولید را هیچ رنجی نرسید. روزِ دیگر، قُریش به یاری وی شدند و آن دیوارها را که مانده بود و خلل آورده بود از آن خانه، جمله از جای برگرفتند و به اساسِ اصل بردند. چون به اساسِ اصل رسیده بود، سنگی چند سبز، همچون زَبَرجد، پیدا آمد. کلند بر آن زدند. همدی مکه در جنبش آمد. گفتند «این اساسِ ابراهیم است. تعرض نباید رسانید.»

چون دیوارِ کهن از راه برداشته بودند، چهار دیوارِ کعبه باز جای می‌بایست آوردن. قسمت کردند و قُریش به چهار گروه شدند و هر گروهی از ایشان عمارتِ یک جانب از خانه‌ی کعبه تقبل کردند.

چون دیوارِ خانه به راستِ حَجْرِ الْأَسْوَد آورده بودند، ایشان را مُنازعت و اختلاف افتاد در نهادنِ حَجْرِ الْأَسْوَد. هر قومی به تخصیص گفتند «حَجْرِ الْأَسْوَد ما باز جای خود نهیم.»

پس به آن سبب میانِ ایشان جنگ و عربده برخاست و خصومت آغاز کردند و نزدیک شد تا تیغ در یکدیگر نهادندی و یکدیگر را به قتل آوردندی. آن‌گاه، پیرانِ قوم به میان درآمدند و گفتند «نشاید که از بهرِ عمارتِ کعبه شما خونِ یکدیگر بریزید ناحق. اکنون، اتفاق کنید تا نخست کسی که از بیرونِ مسجد درآید، وی حُکم این بکند.»
گفتند «شاید.»

ساعتی منتظر بیستادند. بعد از ساعتی، سید از بیرونِ مسجد درآمد. چون سید را بدیدند، همه خرم شدند و آواز برداشتند و گفتند «محمّد امین آمد.» و قُریش سید را در آن

وقت «امین» خواندندی — از بس که صدقِ امانت از وی می‌دیدند. چون سید به مسجد درآمد، برفتند و حکمِ این کار باز وی افگندند.

سید گفت تا جامه‌ای بیاورند. تایی جامه بیاوردند و حَجْرَ الْأَسْوَدِ برگرفت و در میان آن جامه نهاد. آن‌گاه، آن چهار گروه از قُرَیش را گفت «هر گروهی از شما گوشه‌ای از این جامه بردارید!»

هر گروهی از قُرَیش برفتند و گوشه‌ای از آن جامه برداشتند. چون به راستِ آن جایگاه آورده بودند که حَجْرَ الْأَسْوَدِ می‌بایست نهادن، سید به دستِ مبارکِ خود، حَجْرَ الْأَسْوَدِ از میان جامه برداشت و باز جای خود نهاد، همچنان که اوّل بود.

و جمله به آن حکم که سید بکرد راضی شدند و اختلاف و خصومت از میان ایشان برخاست و عمارتِ خانه چنان که ایشان را می‌بایست، تمام بکردند و کعبه باز قاعده‌ی اوّل بردند.

و چنین حکایت کنند که چون قُرَیش دیوارِ کهن از آن خانه‌ی کعبه برمی‌داشتند، در میانِ رکنِ خانه خطی بیافتند، چند سطر به زبانِ سُریانی در آن نوشته بود. و کسی از یهود حاضر کردند و آن خط برخواند و در آن خط این نوشته بود که شرح داده آمده است: «منم خداوندِ مکه که آن را بیافریدم در آن روز که آسمان و زمین آفریدم و آفتاب و ماه تاب به روی زمین بنگاشتم و گرد بر گردِ مکه، هفت فرشته‌ی مقرب بیافریدم و ایشان را به حفظِ آن موکل کردم. تا قیامت، هرگز مکه خراب نگردد و دشمن بر آن ظفر نیابد.»

و دیگر چنین گویند که در مقامِ ابراهیم نوشته‌ی دیگر بیافتند، در آن نوشته بود: «این مکه است که در وی خانه‌ی خداست و از سه گوشه طعام به آن جایگاه آوردند — یعنی از شام و مصر و یمن. و زمینِ آن حرام است — یعنی در آن جنایت روا نباشد — و هر کس که به وی درآید، بر وی واجب باشد که إحرام بندد و طوافِ خانه بگذارد.»

در خبر باز دادنِ اَحبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا

و کهنه‌ی عرب

محمد ابن اسحاق گوید چون زمانِ وحی نزدیک آمد و وقتِ آن شد که سیدِ چهل سال تمام شد، علامت‌ها ظاهر می‌شد و دلایل پیدا می‌گشت و اَحبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا و کهنه‌ی عرب که آن علامت‌ها می‌دانستند و آن دلیل‌ها می‌شناختند، خبر از بَعثِ پیغامبرِ ما می‌دادند و مردم را از ظهورِ رسالتِ وی می‌آگاهانیدند. و دانستنِ ایشان آن علامت‌ها و شناختنِ ایشان آن دلیل‌ها از بهرِ آن بود که اَحبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا از کُتُبِ «تورات» و «انجیل» معلوم کرده بودند و زمانِ ظهورِ پیغامبرِ ما بدانسته بودند. و کهنه‌ی عرب از قولِ دیو خبر باز می‌دادند که دیو هر شبی به آسمان عروج می‌کردند و احکامِ مُغیبات از ملایکه می‌شنیدند و می‌آمدند و باز کهنه‌ی عرب نقل می‌کردند و ایشان با مردمان همی گفتند. و دیو در آن وقت محجوب نبود از آسمان و معزول نبود از استراقِ سمع. پس چون پیغامبرِ ما ظاهر شد، ایشان محجوب و معزول شدند. سببِ معزول شدنِ ایشان آن بود تا وحی به سخنِ ایشان مُلتیس نگردد و جز سید از غیب کسی خبر باز نتواند داد. و این معجزه‌ای بود از معجزاتِ پیغامبرِ ما — چرا که در زمانِ هیچ پیغامبرِ دیو محجوب و معزول نشدند به کلی از آسمان، الا در زمانِ پیغامبرِ ما.

ابن عباس گفت وقتی جماعتی از نَصارا بر سید نشستند بودند. سید جماعتِ نَصارا را گفت «شما چون اختری در آسمان بگذرد، چه گوئید؟»

گفتند «ما گوئیم گذشتنِ این اختر دلیلی به آن کند که پادشاهی در روی زمین مُرده باشد یا پادشاهی بر تخت نشسته باشد یا مولودی به وجود آمده باشد یا مولودی بُرده باشد.»

سید رد کرد بر ایشان و گفت «این چنین نیست که شما می‌گوئید — که گذشتنِ این اخترها سبب آن است که چون خدای حُکمی می‌راند بر خلقِ خود در روی زمین و قضایی می‌راند، پیشتر حمله‌ی عرش از آن حُکم و قضا آگاهی می‌یابند و تعظیمِ خدای

را، به تسبیح و تهلیل درمی آیند. بعد از آن، اهلِ آسمانِ هفتم آوازِ حَمَله‌ی عرشِ بی‌شنوند. ایشان نیز موافقت را، به تسبیح و تهلیل درمی آیند. بعد از آن، اهلِ آسمانِ ششم بی‌شنوند. ایشان نیز موافقت را، به تسبیح و تهلیل درمی آیند. همچنین به ترتیب، تا به آسمانِ دنیا می‌رسد. ایشان نیز موافقت را، به تسبیح و تهلیل درمی آیند. پس چون از تسبیح و تهلیل فارغ شده باشند، اهلِ آسمانِ دنیا با هم گویند گویا این تسبیح و تهلیل از بهر چه بود؟ گویند ما نمی‌دانیم — از اهلِ آسمانِ دوم باید پرسیدن. از اهلِ آسمانِ دوم پرسند، گویند ما نمی‌دانیم — از اهلِ آسمانِ سوم باید پرسیدن. همچنین می‌پرسند تا به اهلِ آسمانِ هفتم رسند. ایشان نیز گویند ما نمی‌دانیم. از حَمَله‌ی عرش باز پرسند. بعد از آن، ایشان چنین جواب دهند اهلِ آسمانِ هفتم را که ما این تسبیح از بهر آن می‌کردیم که خدای در روی زمین بر فلان بنده، در فلان روز، حکم برانده است. چون حَمَله‌ی عرش چنین بگویند، اهلِ آسمانِ هفتم از حَمَله‌ی عرش آن سخن نقل با اهلِ آسمانِ ششم کنند، اهلِ آسمانِ ششم دیگر نقل با اهلِ آسمانِ پنجم کنند. همچنین به ترتیب تا دیگر خبر به اهلِ آسمانِ دنیا می‌رسد. چون خبر به آسمانِ دنیا می‌رسد، اهلِ آسمانِ دنیا با یکدیگر می‌گویند. پس دیوان که به آسمان می‌رفتند، از اهلِ آسمانِ دنیا آن خبر می‌شنیدند و می‌آمدند و با کاهنانِ عرب می‌گفتند، آن‌گاه ایشان باز مردم نقل می‌کردند. پس چون زمانِ نبوتِ من درآمد، خدای دیو را از آسمانِ محبوب گردانید و از استماعِ سخنِ ملائکه معزول کرد و اختران را بر مثالِ آتش پاره‌ها برگذاشت تا هرگاه که دیو قصدِ آسمان کند، درآیند و بر ایشان زنند و ایشان را بسوزانند و خاکستر گردانند. و به این سبب، این ساعت کِهانتِ عرب باطل شد. اگر بعد از این کاهنی سخنی گوید، دروغ است و نباید شنیدن.»

این عِبَّاس گوید که چون دیو را این واقعه بیفتاد و از آسمان معزول و محبوب شدند، دانستند که معزول شدنِ ایشان سبب ظهورِ پیغامبرِ ما بود. آن‌گاه، جماعتی از مهترانِ ایشان قصدِ پیغامبرِ ما کردند و بیامدند و به وی ایمان آوردند و برفتند و قومِ خود را به اسلام دعوت کردند.

پس کاهنانِ عرب بر وفقِ آن چه از دیو می‌شنیدند، از احوالِ ظهورِ پیغامبرِ ما باز عرب نقل می‌کردند و عرب آن را می‌پرسیدند، لیکن بر دل نمی‌گرفتند که این چنین خواهد بود. تا پیغامبرِ ما درآمد و دعوت آغاز کرد. آن‌گاه، ایشان را معلوم شد که کَهَنه

راست گفته بودند.

محمد ابن اسحاق گوید که در یمن، به ایامِ جاهلیت، کاهنی بود سخت معتبر. اهلِ یمن هرگاه که ایشان را مشکلی افتادی، بر روی رفتندی و آن مشکل را حل کردند. چون پیغامبرِ ما ظاهر شد و دعوت آغاز کرد و آوازه‌ی وی منتشر شد، اهلِ یمن بر آن کاهن رفتند و او را گفتند «تو در کارِ این محمد چه می‌بینی که در مکه ظاهر شده است و دعوتِ مردم می‌کند؟» و آن کاهن در کوه مُقام داشتی و هرگز به شهر و میانِ مردم نیامدی.

پس چون اهلِ یمن آن سؤال از وی کردند، کاهن از کوه فرود آمد و کمانی در دست داشت. همچنان که بر پای ایستاده بود، تکیه بر کمان زد و سر برافراشت و در آسمان نگاه کرد. بعد از آن، ترنمی بکرد و روی باز ایشان کرد و گفت «بدانید ای قوم که خدای محمد را از میانِ خلق برگزید و او را درجه‌ی رسالت داد و دلِ وی را از غلّ و حَسَد پاک گردانید و به نورِ معرفتِ خود درآگند.»

آن کاهن این بگفت و به کوه بردوید و از چشمِ ایشان غایب شد.

و هم در این باب، محمد ابن اسحاق گوید در عهدِ خلافتِ عمر، شخصی به مسجد درآمد. عمر نشسته بود. چون چشمِ عمر بر وی افتاد، به اصحابِ خود گفت «این مرد یا مسلمان نیست یا کاهن تواند بودن.» آن‌گاه، از وی پرسید که «به اسلام درآمده‌ای؟» گفت «بلی.»

بعد از آن، گفت «مگر کاهن بوده‌ای، پیش از اسلام.»

مرد شرمسار شد و برنجید و گفت «یا امیرالمؤمنین، عادتِ تو نیست مردم را رنجانیدن.»

عمر گفت «ای مرد، از این سخن نباید رنجیدن — که ما نیز پیش از اسلام، بُت‌پرست بودیم.»

آن مرد دلخوش شد. آن‌گاه، گفت «یا امیرالمؤمنین، راست گفتمی — که پیش از اسلام، کاهنی می‌کردم.»

عمر او را گفت «با من بگوی که چون پیغامبر ظاهر شد، آن تابع که تو را بود از دیو با تو چه گفت.»

آن مرد گفت «ای امیرالمؤمنین، بدان که به ماهی پیشتر از آن که به اسلام درآمدم، یک روز نشسته بودم تنها. تابع من از دیو درآمد و مرا این رَجَز گفت که عَجَب دارم من از دیو که چون محمّد ظاهر شد، از کارِ خود نومید شدند و برخاستند و به جست و جویِ اسلام درآمدند. چون دانستند که دینِ محمّد دینِ حقّ است، قصدِ مکه و دیدنِ محمّد کردند و برفتند و مسلمان شدند و درجتِ ایمان خود را حاصل کردند. (و هرگز کافر با مؤمن راست نباشد در درجه و فضیلت و شَرَف و منزلت.) آن‌گاه، خطاب با من کرد. خاص با من گفت به چه نشسته‌ای؟ برخیز و قصدِ مهترانِ آلِ هاشم کن و از میانِ ایشان همه، قصدِ محمّد کن — که وی رسولِ خدای است و مهتر و بهترِ دو سرای است — و به وی ایمان آورا» آن مرد گفت «چون تابع مرا چنین گفت، برخاستم و قصدِ سیدِ کردم و برفتم و مسلمان شدم.»

چون آن مرد این حکایت بکرد، عمر گفت «راست گفتی، ای مرد. و من نیز از حالِ خود پیش از اسلام حکایت کنم.» آن‌گاه، عمر گفت «من نیز به ماهی پیش از آن که به اسلام درآمدم، با جمعی از قُریش پیشِ بُتی از بُتانِ قوم ایستاده بودم و گوساله قربان کرده بودند و خواستیم تا هر کسی پاره‌ای بگیریم. در این حال، آوازی شنیدیم بلند از جوفِ گوساله که مرا همی گفت یا ذَرِیح — « (و «ذَرِیح» در لغتِ عرب فَحْلِ اشتران باشد. و عرب چون کسی به شجاعت و مردانگی نسبت کردند، او را «ذَرِیح» خواندندی.) آن گوساله با عمر به سخن آمد و گفت «یا عمر، کاری پسندیده سخت نیکو باشد اگر ترکِ بُت پرستیدن بکنی و به توحیدِ خداوند درآیی و به آوازی بلند و زبانی فصیح بگویی لا إِلَهَ إِلَّا اللهُ، مُحَمَّدٌ رَسولُ اللهُ.»

عمر گفت «سببِ هوس برخاستنِ من به اسلام آن بود و بعد از آن، هر روز که بر من می‌آمد، میلیم به اسلام زیادت می‌شد، تا برفتم و اسلام آوردم.»

و این حکایت به جز آن که معجزه‌ای بود از معجزاتِ پیغامبرِ ما، کرامتی بود از کرامت‌های عمر که در حالتِ جاهلیتِ بهیمه با وی به سخن درآمد.

فارغ شدیم از سخنِ کَهَنه و باز آمدیم به حکایتِ اَخبارِ یهود و خبر باز دادنِ ایشان از ظهورِ پیغامبرِ ما، پیش از مَبْعَث.

محمّد ابن اسحاق گوید در جاهلیت، میانِ قبایلی چند از عرب و میانِ یهود عداوت و

خون بود و پیوسته قومِ یهود ایشان را تهدید و وعید کردند به ظهورِ پیغامبرِ ما و گفتندی «ای عرب، زود باشد که پیغامبرِ آخرالزمان که ما احوالِ وی بدانسته‌ایم از تورات، ظاهر شود و ما متابعتِ وی کنیم و آن‌گاه شما — چون عاد و ارم — به قتل آوریم و ما از روزگارِ شما دَمار برآوریم.»

پس چون سید ظاهر شد و دعوت آغاز کرد، قبایلِ عرب که در جاهلیت با یهود عداوت داشتند و احوالِ پیغامبرِ ما از ایشان می‌شنیدند، برفتند و مسلمان شدند و یهود حسد آوردند و از بدبختی به اسلام درنیامدند. آن‌گاه، حق تعالی در حقِّ ایشان فرمود و لعنت بر ایشان کرد که در جاهلیت به پیغامبرِ ما ایمان می‌آوردند و چون اسلام ظاهر شد، نگریدند و تکذیبِ وی کردند.

محمد ابن اسحاق گفت و روایت کرد از سلمه ابن سلمه — و سلمه از اصحابِ بدر بود — که وی حکایت کرد و گفت در قبیله‌ی بنی عبدالآشهل که قومِ من بودند، جهودی مُقام داشت و آن جهود از علمِ «تورات» باخبر بود و پیوسته قومِ ما را موعظت کردی و از بهشت و دوزخ و بعث و قیامت ایشان را ترسانیدی و ایشان تعجب نمودند و گفتند «این چه گونه تواند بودن و این چه گونه ممکن گردد که ما را بعد از آن که در گور پوسیده و ریزیده شده باشیم، ما را برانگیزانند و حساب کنند و بهشت و دوزخ در راهِ ما برنهند؟» آن مردِ جهود سوگندها خوردی که سخنِ وی راست است و بهشت و دوزخ حق است.

ایشان گفتندی «ما تو را به راست نداریم تا علامتی از این سخن‌ها که می‌گویی ما را بنمایی.»

آن مرد گفت «علامت آن است که در این زودی پیغامبرِ آخرالزمان ظاهر خواهد شد و از مکه بیرون آید و به مدینه هجرت کند.»

ایشان گفتند «ما او را دریابیم یا نه؟»

آن جهود از میانِ قومِ اشارت به من کرد و گفت «اگر کسی دریابد او را، وی باشد.» سلمه ابن سلمه گفت من از همه‌ی قومِ کودک‌تر بودم و همچنان که آن یهودی اشارت کرده بود، از میانِ قوم، من سید را دریافتم و به وی ایمان آوردم. و آن یهودی نیز مانده بود، لیکن وی چون دیگر جهودان بدبخت شد و حسد آورد و مسلمان نشد. و هر وقتی که من او را دیدم، گفتمی «ای یهودی، نه تو بودی که مرا پیش از آمدنِ محمدِ مصطفیٰ،

موعظت می‌کردی و به محمد ایشان را وصیت می‌کردی و او را پیغامبرِ بحق می‌دانستی؟
چون است که این ساعت به وی ایمان نمی‌آوری؟»
آن یهودی گفت «تا بنگرم و بعد از این ایمان آورم.» این بگفتی و هم بر کُفر بماندی.

محمد ابن اسحاق گوید جماعتی از قبیله‌ی هَدل در جاهلیتِ مُقام در بنی قُرَیظَه داشتند که یهود بودند و شخصی از زُهَادِ یهود از جانبِ شام به قبیله‌ی بنی قُرَیظَه آمده بود، پیش ایشان مُقام ساخته بود و آن شخص را ابن هَیْبان گفتندی و مردی سخت پارسا بود و از علم «تورات» باخبر بود و صاحبِ کرامات بود. هر وقتی که باران نیامدی، وی با بنی قُرَیظَه برفتی و دعا کردی، خدای باران بفرستادی به برکتِ دعایِ وی. پس چون ابن هَیْبان از دنیا مُفارقت می‌کرد، روی با قومِ بنی قُرَیظَه کرد و گفت «ای بنی قُرَیظَه، دانید که من نعمتِ شام را به چه بگذاشتم و به زمینِ حجاز آمدم بر شما و گرسنگی و سختی اختیار کردم؟»

گفتند «بگوی!»

گفت «از بهرِ آن مُفارقتِ شام کردم و این جایگاه بیش از شام مُقام ساختم که از تورات مرا چنین معلوم شده است که در این عهد پیغامبری از مکه ظاهر خواهد شدن و به دین و ملتِ ابراهیم خواهد فرمودن. من آمدم تا باشد که وی را دریابم و عمری که باشد، در خدمتِ وی به سر برم. اکنون، عمر وفا نکرد و مرا آجل در رسید. و شما را وصیت می‌کنم که چون شما وی را دریابید، به خدمتِ وی شتایید و به دینِ وی درآیید و متابعت و موافقتِ وی نمایید و دینِ وی را مطیع و مُنقاد شوید — که هر که مخالفتِ وی کند، عصمت از خون و مالِ وی برخیزد، نه از سرِ امین باشد و نه از مال.» و بعد از آن، تغلیظ کرد در وصیت و گفت «زینهار، زینهار، ای بنی قُرَیظَه، تا خود را نفریبانید و مخالفتِ وی در پیش نگیرید — که خُسرانِ دنیا و دین در مخالفتِ وی باشد و رُجحانِ حال و مال در موافقتِ وی باشد.»

و چون این وصیت کرده بود، نعت و وصفِ پیغامبرِ ما بگفت و از دنیا مُفارقت کرد. چون سید به مدینه درآمد و به حصارِ بنی قُرَیظَه رفت، آن جماعت از قومِ هَدل که در بنی قُرَیظَه مُقام داشتند و سخنِ ابن هَیْبان شنیده بودند، از بامِ قلعه چون طلعتِ مبارکِ سید دیدند، با قومِ قُرَیظَه گفتند «ای بنی قُرَیظَه، این آن پیغامبر است که ابن هَیْبان شما را

خبر داد و وصیت کرد شما را تا به وی ایمان آورید و متابعت وی نمایید. اکنون، ما می‌رویم که ایمان به وی آوریم. شما خود دانید.»

ایشان فرود آمدند و ایمان به پیغامبر ما آوردند و مسلمان شدند و بنی قریظه لجاج و عناد پیش گرفتند و ایمان نیاوردند. تا پیغامبر ما بر ایشان حصار داشت و بستد و ایشان را به قتل آورد. و بعضی که بماندند، جزیت به خود فرو گرفتند. سید آن جماعت که از قوم هدل بودند و از میان ایشان آمده بودند و ایمان آورده بودند، بر سر ایشان حاکم گردانید. تمام شد حکایت اخبار یهود از ظهور پیغامبر ما.

حکایت سلمان فارسی

محمد ابن اسحاق روایت کند از ابن عباس که ابن عباس از لفظ سلمان فارسی حکایت کرد و گفت سلمان از ابتدای کار خود ما را خبر داد و گفت من مردی فارسی بودم از اهل اصفهان — از دیهی که آن را «جی» گفتندی — و پدرم دهقان آن دیه بود و مردی مُنعم بود و ملک و اسباب بسیار داشت و مرا عظیم دوست داشتی و نتوانستی که یک لحظه مرا ندیدی و هرگز مرا از سرای بیرون نگذاشتی و از عزیزی، مرا به هیچ کار نفرمودی. و ما دین بجهوس داشتیم و آتش پرست بودیم و من علی‌الخصوص عظیم مُجِدِّ و مُجْتهد بودم در رعایت جانب آتش و پیوسته آتش افروختمی و آن را سجده بردمی. و پدرم مزرعه‌ای داشت و او را وظیفه بودی که هر روز یک بار به مزرعه رفتی و عمارت آن بخواستی. یک روز، او را شغلی بود، نتوانست رفتن. مرا گفت «جان پدر، مرا امروز شغلی پیش آمده است و به عمارت مزرعه نمی‌توانم رفت. باید که تو برنشینی و بروی و آن عمارت بخواهی و در حال باز پیش من آیی — که من اگر یک لحظه تو را دیرتر بینم، بی‌قرار شوم.»

پس من به حُکم پدر برنشستم و روی در مزرعه نهادم. در راه که می‌رفتم، مرا کلیسیایی پیش آمد. آوازی و غلبه‌ای از آن کلیسیا شنیدم. مرا هوس برخاست تا فرود آیم و بروم به کلیسیا و تماشای نصارا کنم.

چون در رفتم به میان ایشان، بعضی را دیدم که دعا و تضرع می‌کردند و بعضی را

دیدم که به غماز مشغول بودند. مرا آن حالت از ایشان خوش آمد. شغل پدر و مزرعه فراموش کردم. با ایشان بنشستم و پرسیدم که «دین شما دین کیست؟»

گفتند «دین عیسا است.»

و دیگر پرسیدم که «اهل این دین کجا بیشتر باشند و اصل این کجا بیشتر باشد؟»
گفتند «در شام.»

آن گاه، مرا هوس دین ترسایی برخاست و آتش پرستیدن بر دل من سرد شد و با ایشان مشغول شدم تا نزدیک شب درآمد.

پدرم چون دید که من دیر باز خانه می‌روم، به طلب من هر جای مرد فرستاده بود. چون باز خانه رفتم، پدر بر من افتاد و بر سر و روی من بوسه همی داد. گفت «ای پسر، چرا دیر آمدی — که دل پدر مشغول شده بود به سبب تو.»

گفتم «ای پدر، مرا کلیسیایی پیش آمد و آواز نصارا شنیدم. در رفتم و آن حالت ایشان مرا خوش آمد و هوس دین ایشان مرا برخاست و به آن سبب مشغول شدم تا شب درآمد.»

پدرم چون این سخن از من بشنید، متغیر شد عظیم. گفت «ای پسر، دین خود نگاه دار — که دین تو بهتر از دین نصاراست و در دین ایشان خیری نیست.»
گفتم «ای پدر، والله که دین ایشان بهتر است و در دین ما خیری نیست.»

پدرم چون دید که مرا نیک هوس ترسایی برخاسته است و سخن وی قبول نخواهم کرد، ترسید که من بگریزم از پیش وی. بیرون رفتم، آن گاه قیدی بخواست و بر پای من نهاد و مرا در خانه بازداشت و نگذاشت که بیرون روم.

من پنهان پدر، کسی به نصارا فرستادم تا چون کاروانی به شام می‌رود، مرا خبر کنند. اتفاق افتاد و در آن نزدیکی کاروانی به شام می‌رفت. نصارا پیغام فرستادند به من که کاروان شام می‌رود. من آهسته آن قید از پای خود برگرفتم و پنهان پدر، بیرون آمدم و با کاروان همراه شدم و قصد جانب شام کردم.

و چون به جانب شام رسیده بودم، پرسیدم که «دین ترسایی کی بهتر داند؟»
مرا نشان به راهی دادند که کلیسیایی به دست داشت.

پیش وی رفتم و قصه‌ی خود بگفتم. و چند مدت پیش وی می‌بودم و خدمت کلیسیا می‌کردم و از شریعت عیسا چیزی تعلّم می‌کردم. لیکن مرا با آن راهب ناخوش بود، از

بهر آن که مردی مُرایبی بود: به ظاهر پارسایی نمودی و مردم را در خیرات و صدقات به رغبت درآوردی و ایشان را موعظت گفتی، پس چون صدقات بیاوردندی، برگرفتی و پنهان کردی و به خرج کلیسیا و مستحقان نکردی. و تا آن مدّت که من پیش وی بودم، هفت خُنُب از زر و سیم بنهاده بود.

بعد از آن، او را وفات رسید. نَصارا درآمدند تا او را چنان که قاعده بود، به اعزاز و اِکرام، دفن کنند. آن گاه، من ایشان را گفتم این مرد چنین و چنین بود و این ساعت، هفت خُنُب زر و سیم بگذاشته است.

برفتند و آن خُنُبها برگرفتند و به درویشان کلیسیا قسمت کردند. بعد از آن، ایشان را انکاری عظیم در حقّ آن راهب درآمد و برفتند و لاشه‌ی وی بردار کردند و بعد از آن، وی را سنگسار کردند.

و راهبی دیگر بیاوردند و باز جای وی نشانند. و این راهب عظیم مردی پارسا و متدین بود و سیرتی سخت خوب داشتی و مرا با وی خوش بودی و خدمت کلیسیا کردمی و از وی چیزی آموختمی.

مدّتی برآمد. راهب وفات یافت. و مرا وصیّت کرد به شخصی پارسا که در موصل مُقام داشتی.

برخاستم و بر وی رفتم — به موصل — و گفتم فلان راهب مرا وصیّت کرد پیش تو: «اکنون، بیامدم تا مدّتی در خدمت تو باشم و فایده و علمی از تو بردارم.»
گفت «شاید.»

و آن مرد عظیم پارسا بود و مُتَبَرِّکٌ به و در علم «انجیل»، عَلَی الخُصُوص، به درجه‌ی کمال رسیده بود. مدّتی پیش وی بودم و از بر وی چیزی تعلّم می‌کردم. بعد از آن، او را نیز وفات رسید و مرا وصیّت کرد به شخصی که در جانبِ نَصبین مُقام داشت.

برخاستم و بر وی رفتم و مدّتی بر وی می‌بودم و چیزی بر وی می‌خواندم. و او نیز عظیم مردی پارسا بود و در علم و زُهد به غایت ماهر و راسخ قدم بود. چون وی را وفات رسید، مرا وصیّت به شخصی کرد که در جانبِ روم مُقام داشت — جایی که آن را «عَمُوریه» گفتندی.

برخاستم و بر وی رفتم و حالِ خود با وی بگفتم. و مدّتی دیگر بر وی می‌بودم و از فواید علمی چیزی تعلّم می‌کردم. و صاحبِ عَمُوریه مردی به غایت مُجتهد و پارسا بود و

در علم «انجیل»، علی‌الخصوص، نظیر خود نداشت و نزد نصارا عظیم مُعتبرالقول بود. بعد از مدتی، او را وفات رسید و من بر سر وی رفتم و گفتم «مرا بعد از تو وصیت به کی می‌کنی؟»

گفت «ای پسر، نزدیک است به آن زمان که کوسِ دولتِ محمدی درزنند و عَلمِ نبوتِ وی برافرازند و شرع و مِلّتِ وی بگسترانند. بر وی رو — که شفای کار از وی یابی. ختمِ نبوت بر وی است و خلقِ عالمِ جمله طفیلِ وجودِ اویند.»

سلمان گفت من بعد از وی، چند روز، دلمشغول شدم و کسی همی کردم و شب و روز منتظرِ آن بودم تا کاروانی از حجاز در رسید. و مرا چند سر از گاو و گوسفند حاصل شده بود. برفتم و آن جمله با ایشان دادم تا مرا برنشانند و با خود ببرند. چون می‌رفتند، مرا برنشانند و با خود بردند.

چون به زمینِ عرب رسیده بودم، با من غدر کردند و مرا به بندگی به مردی جهود فروختند. و مدتی با وی بودم. بعد از آن، از بنی قریظه، جهودی بیامد و مرا بخريد و به مدینه برد.

چون چشمم به نخلستانِ مدینه افتاد، مرا گریه درآمد و زیادت شوقِ سیّد بر دلِ من غالب شد و شب و روز در آتشِ اشتیاقِ وی می‌سوختم. لیکن به قیدِ بندگی گرفتار بودم و نمی‌توانستم رفتن.

چون مدتی برآمد و سیّد به مدینه هجرت کرد و در قبا فرود آمد، من آن روز — اتفاق را — در بنی قریظه بر سرِ درختی خرما بودم. و آن کس که مرا خریده بود در زیرِ درخت نشسته بود. یکی درآمد و با وی گفت «امروز، شخصی از مکه آمده است و در قبا نزول کرده است و مردمِ مدینه به سرِ وی جمع آمده‌اند و دعوی می‌کند که من پیغامبرِ خدایم.» سلمان گفت من بر سرِ درخت، چون این سخن بشنیدم، از شادی نزدیک بود تا از درخت در افتادمی. پس، زود، از درخت فرود آمدم و بر آن شخص دویدم و او را گفتم «ما را بازگویی تا این ساعت چه می‌گفتی؟»

آن مرد که مرا خریده بود برخاست و تپانچه‌ای بر من زد و گفت «تو را با این فضول چه کار است؟ برو و به کارِ خود مشغول باش!» من برفتم و به کارِ خود مشغول شدم.

چون شب درآمد، چند من خرما که به من داده بود برگرفتم و به خدمتِ سیّد آمدم و

آن خرما پیش وی بنهادم و او را گفتم «این صدقه است که آورده‌ام تا تو را و آن اصحاب به کار برید.»

سید دست بر آن نهاد و اصحاب را گفت «بسم الله. شما به کار برید!»

من از صاحب عمّوریه شنیده بودم که پیغامبر آخرالزمان صدقه قبول کند، لیکن خود از آن نخورد و هدیه قبول کند و خود از آن بخورد و بر پشت وی مهر نبوت ظاهر باشد. این سه علامت از آن وی مرا گفته بود و من می‌خواستم تا این علامت‌ها بازدانم تا به حقیقت بدانم که وی همان پیغامبر است که صاحب عمّوریه مرا نشان به وی داده بود. پس چون آن خرمای صدقه که من برده بودم نخورد، از بهر آن که نام «صدقه» بر وی نهاده بودم، با خود گفتم «این یک علامت درست شد.» آن‌گاه، برخاستم و رفتم.

روز دیگر، چون از شغل خواجه فارغ شده بودم، باز خرما که مرا جمع شده بود برگرفتم و قصد خدمت سید کردم. و پیش وی بنهادم و گفتم «این هدیتی است که آوردم تا تو و اصحاب آن را به کار برید.»

سید دست در آن باز نهاد و اصحاب را گفت «درآیید!» و خود با اصحاب آن خرماها را بخوردند.

من با خود گفتم «این دو علامت درست شد.»

روز سوم، برخاستم و قصد خدمت سید کردم. و سید به گورستان بقیع رفته بود. رفتم و سید آن جایگاه دیدم نشسته و صحابه پیش وی، به زانوی خدمت درآمده. من چون رفتم، تحیّت بگزاردم و بر سر وی باز ایستادم و در پشت وی نگاه کردم. سید به فراست بدانست که مرا چه مقصود است. آن‌گاه، ردا از دوش مبارک خود برگرفت و مهر نبوت بر پشت وی ظاهر شد.

من چون چنان دیدم، در قدم‌های وی افتادم و می‌گریستم و بی‌خود شدم. آن‌گاه، دو تا شدم و بر پشت وی بوسه دادم.

سید مرا دلخوشی‌ها داد و گفت «سر بردار و بگو تا قصه چیست!»

من سر برداشتم و گفتم «أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أنك رسول الله.» بعد از آن، آغاز کردم و قصه‌ی خود، از اول تا به آخر، شرح باز دادم.

سید مرا نوازش‌ها فرمود. صحابه تعجب کردند و گفتند «این حال عجب است و این واقعه‌ای غریب است.» مردم مدینه بر سر من جمع آمدند و از من قصه‌ی من همی

پرسیدند و من با ایشان قصه‌ی خود همی گفتم. و سید دوست داشتی که من قصه‌ی خود با مردم گفتمی.

پس، برخاستم و برفتم. و همچنان در قید بندگی می‌بودم و ملازمتِ خدمتِ سید نمی‌توانستم کردن و به این حال می‌بودم تا غزو بدر و اُحد از من فوت شد. و من شب و روز تَحَسُّر می‌خوردم و در خود همی پیچیدم و در آتش اشتیاق همی سوختم، تا یک روز به خدمتِ سید حاضر شدم و سید از اندرونِ من بشناخت که اندوهِ فراقم به غایت رسیده بود. مرا گفت «ای سلمان، بابِ کتابت از شریعتِ من برخوان!»

و خواهجی من جهود بود. هر چند که من می‌گفتم، مُغاللات می‌نمود و بیشتر طلب می‌کرد. تا به عاقبت، به چهل وُقیه زر و سیصد درختِ خرما که از بهرِ وی بنشانم و پیروانم رضا داد و با من کتابت بکرد.

من برفتم و حال با سید بگفتم. سید اصحاب را گفت «برادرِ خود — سلمان — را یاری دهید!»

صحابه، به اشارتِ سید، سیصد بچه خرما از بهرِ من توزیع کردند.

آن‌گاه، سید مرا گفت «یا سلمان، چون این سیصد بچه خرما حاصل کرده باشی، مرا خبر کن تا از بهرِ تو بنشانم!»

سلمان گفت چون آن سیصد بچه خرما به حاصل کرده بودم و چاه‌ها فرو برده بودم، سید را خبر کردم. سید پیامد و آن سیصد درختِ خرما به دستِ مبارکِ خود در زمین بنشانند. و جمله تازه و سبز برآمد و یکی از آن خطا نکرد. چون یک سال تربیتِ آن بداده بودم، به خواهجی تسلیم کردم و از عهده‌ی آن بیرون آمدم.

زر بماند و مرا حبه‌ای نبود و ندانستم که چه طریق نهم. در این اندیشه بودم که سید کس فرستاد و مرا بخواند. چون بر وی رفتم، زرباره‌ی ناکوفته از جایی به وی آورده بودند، برگرفت و به من داد و گفت «یا سلمان، برو و زرِ کتابت از این بگزار!»

من آن زر برگرفتم و به چشمِ من وُقیه‌ای نبود. گفتم «یا رسول‌الله، من چهل وُقیه زر چون از این بگزارم؟»

سید گفت «تو برو و برکش — که خدای راست بیاورد.»

سلمان گفت برفتم و آن زر برکشیدم و چهل وُقیه راست برآمد. و به خواهجی دادم و خود را از قید بندگی خلاص دادم و به خدمتِ سید شتافتم و او را در غزو خندق پیافتم. و

بعد از آن، در جمله‌ی مشاهده‌ها که سید حاضر بود من حاضر شدم و هیچ از من فوت نشد.

تمام شد حکایت سلمان فارسی.

و در روایتی دیگر، چنین گویند که چون سلمان قصه‌ی خود در پیش سید بگفت، چون به حکایت صاحب عمّوریه رسیده بود، گفت صاحب عمّوریه مرا وصیت کرد که «اگر دین حنیفیت می‌طلبی، دین ابراهیم، خلیل خدای، به زمین شام رو: که در فلان موضع بیابانی هست و در آن بیابان بیشه‌ای هست و شخصی در آن بیشه می‌نشیند و هر سال یک بار از آن بیشه بیرون می‌آید و بیشه‌ی دیگر در آن نزدیکی هست و قصد آن بیشه‌ی دیگر می‌کند و مردم آن ولایت دانسته‌اند که وی کی بیرون می‌آید و چون موسم آن برسد، معلولان و رنجوران برگیرند و بروند و به انتظار بیستند، چون آن شخص بیرون آید، همه پیش وی باز روند و دردهای خود با وی بگویند و همه را دعا کند و به برکت دعای وی شفا یابند. آن‌گاه، تو نیز با مردم ولایت برو و حال خود بگویی — که وی تو را دلیلی کند به دین حق.»

سلمان گفت من برخاستم و قصد آن موضع کردم و برفتم و انتظار می‌کردم که آن موسم درآمد. چون آن موسم درآمد، من نیز با مردم ولایت برفتم و حال خود با وی بگفتم. مرا گفت «ای سلمان، نزدیک است به آن زمان که از قریش پیغامبری ظاهر شود و دین حنیفیت بگستراند و خلق را از راه ضلالت برهاند. قصد وی کن و خدمت وی را دریاب — که دین حق از بروی یابی و شفای درد خود را از در وی بینی.»

سلمان گفت من برخاستم و قصد حجاز کردم. عرب مرا بگرفتند و به بندگی بفروختند.

و همچنین، تمامت قصه‌ی خود بگفت.

سید او را گفت «ای سلمان، اگر این حکایت مرا راست گفتی، پس بدان که آن شخص که تو را نشان بر من داد عیسا بود.»

تمام شد حکایت سلمان. و باز آمدیم به حکایت آن جماعتی که پیش از مبعث، راه راست یافتند و طلب دین حق کردند.

حکایت آن چهار تن که ترک بت پرستیدن کردند

محمد ابن اسحاق گوید چهار تن پیش از مَبْعَثِ پیغامبر ما از قُرَیش برخاستند و ترک بت پرستیدن بکردند و در طلب دین حق سر در جهان نهادند و برفتند. و آن چهار تن وَرَقَه ابن نوفل بود و عُبَیدالله ابن جَحش بود و عثمان ابن حُوَیرث بود و زید ابن عمرو ابن نُفَیل بود.

و حکایت ایشان چنان بود که قُرَیش را عیدی بود و همه حاضر شده بودند و بتی با خود برده بودند و آن را می پرستیدند و تقرب ها به وی می نمودند. ایشان — هر چهار — به خلوت با یکدیگر جمع شدند و گفتند «ای قوم، بیایید تا ما انصافی از بر خود بدهیم.» آن گاه، با هم گفتند «هیچ می دانید که این بتان که قُرَیش را می پرستند، خدایی را نشاید؟ — چرا که از ایشان نه ضرری آید و نه نفعی. و این دین که ایشان دارند دینی باطل است و ملت ابراهیم به کلی منسوخ و باطل کرده اند و دینی فاسد از بر خود نهاده اند. اکنون، چرا ما متابعت ایشان می کنیم و این بتان را می پرستیم؟ بیایید تا روی در عالم نهیم و دین حق طلب کنیم و خود را از کُفر و ضلالت برهانیم.» گفتند «شاید.» و اتفاق کردند که از بهر طلب دین حق، از مکه بیرون روند و هر کسی روی به طرفی نهند.

پس چون از آن مجلس برخاستند، وَرَقَه ابن نوفل عزم شام کرد و برفت و دین نصارا گرفت و دین ترسایی می ورزید و در علم «انجیل» رنج بسیار می کشید، تا آن چه مقصود او بود از علم حاصل کرد و باز مکه آمد و همچنان دین ترسایی می ورزید تا سید ظاهر شد و برفت و به سید ایمان آورد. (و حکایت وی از پیش رفته است.)

و عُبَیدالله ابن جَحش هم به طلب دین حق از مکه بیرون آمد و هر جای می گردید و از هر کس دین حق می پرسید تا سید ظاهر شد و بیامد و مسلمان شد و بعد از آن، با صحابه به حبش هجرت کرد و هم در حبش از دنیا مفارقت کرد. (و چنین گویند که به آخر حال، از دین اسلام شد و به دین عیسا فرو رفت.) و بعد از آن، سید زن او — اُم حَبیبیه، دختر ابوسفیان — را باز خانه آورد. (و حکایت آن بعد از این بیاید.)

و عثمان ابن حُوَیرث از مکه بیرون آمد و به روم افتاد — پیش قیصر روم — و دین

ترسایی گرفت. و او را نزد قیصر مرتبتی و منزلتی تمام حاصل شد. و هم در روم وفات یافت.

وزید ابن عمرو ابن نُفیل قصد کرد تا از مکه بیرون رود. پدرِ عمر — خَطَّاب — با وی خویش بود و او را خبر شد و نمی گذاشت که برفتی. و زید ابن عمرو ابن نُفیل که قصد کرده بود که برود، وقتها روی در کعبه آوردی و گفتی «بار خدایا، اگر دانستی که تو را به کدام وجه دوستتر است که تو را به آن پرستیدندی، من تو را به آن وجه پرستیدمی. لیکن نمی دانم و مرا معذور دار!» این بگفتی و سجده بکردی. لیکن میلِ وی به دینِ ابراهیم بود و قُریش را گفتی «من خدایِ ابراهیم را می پرستم.»

بعد از آن هم طریق ساخت و از مکه بیرون شد و هر جا گردیدی و طلبِ دینِ ابراهیم کردی. تا بیامد و گردِ موصل و ولایتِ جزیره و شام برآمد و از اخبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا کیفیتِ دینِ حَنِیفِیتِ پرسید.

ایشان گفتند «ای مرد، اگر از دینِ موسا یا از دینِ عیسا می پرسی، ما حقیقت و کیفیتِ آن با تو بگوییم. اما دینِ ابراهیم و دینِ حَنِیفِیتِ ما را معلوم نیست.» چون تمام بگردیده بود و از همه نومید شده بود، روی بازِ مکه نهاد.

بعد از آن، او را نشان دادند به راهی که در زمینِ بَلَقا مُقام داشت و آن راهب در زُهد و علمِ مُشارُالیه بود و مَرَجِعِ نَصارایِ شام و روم و حَدِّ فِلَسطین در احکام جمله بازِ وی بود. زید چون بر وی رفت، از ملتِ ابراهیم و کیفیتِ حَنِیفِیتِ پرسید. راهب گفت «ای مرد، در این عهد کسی نیست که وی از کیفیتِ دینِ حَنِیفِیتِ خبری باز تواند داد. لیکن نزدیک به آن رسید که هم از قومِ تو — یعنی از قُریش — پیغامبری ظاهر شود که وی دینِ حَنِیفِیتِ بگستراند و ملتِ ابراهیم بر پای کند و دینها جمله به آن دینِ خود منسوخ کند. اکنون، به مکه باز شو و انتظارِ وی همی کن — که حقیقتِ این دین که تو آن را طلب همی کنی، از بر وی یابی.»

زید خَرَم شد و در حالِ برخاست و روز بازِ مکه نهاد. چون نزدیکِ خَیْبَر رسید، بود، خَفَاجه بر وی افتادند و او را به قتل آوردند.

خبرِ وفاتِ وی به مکه بردند. وَرَقَه ابن نوفل از بهرِ وی بسیار بگریست و چند بیت در مرثیتِ او بگفت و باز نمود در آن که زید ابن عمرو موحد و معتقدِ دینِ ابراهیم بود. و او از جمله ی اهلِ بهشت خواهد بود.

وزید ابن عمرو ابن نُفیل را شعرها بسیار است در توحید و اعتراف بر بعث و قیامت و بهشت و دوزخ و ذم کرده قُریش را در آن به عبادتِ بُتان و باز نموده است که اختیارِ وی دینِ حَنِیفیت است.

وزید ابن عمرو پسری داشت و او را سعید ابن زید گفتندی و با عمر ابن خطاب عم زادگان بودند. یک روز، سیّد را گفت «یا رسول الله، هیچ آمرزشی خواهی از بهر زید ابن عمرو؟»

سیّد گفت «چرا آمرزش نخواهم وی را؟ — که فردای قیامت، یک اُمت باشد.» و سیّد این کرامت به تخصیص در حقّ زید از بهر آن گفت که در آن وقت که زید ابن عمرو ملّتِ ابراهیم داشت، در عالم هیچ کس بر ملّتِ ابراهیم نبود جز وی. تمام شد حکایتِ ایشان — هر چهار.

در فرود آمدنِ جبرئیل

محمد ابن اسحاق گوید چون سیّد چهل سال تمام شد، حق تعالا او را برانگیخت از بهر رحمتِ عالمیان و سعادتِ جهانیان و به رسالت به کافه‌ی خلق فرستاد تا به واسطه‌ی وی خلق از ظلمتِ ضلالت بیرون آیند و از حدِّ جهالت قدم به در نهند و کافه‌ی خلق را بفرمود تا طاعتِ وی برند و ایمان به وی آورند و نصرتِ دینِ وی دهند و همچنین، پیغامبران بفرمود تا ایمان به وی آورند و بر ایشان عهد و میثاق گرفت و اُمتانِ خود را از نبوتِ پیغامبرِ ما خبر دهند و ایشان را وصیّت کنند تا طاعتِ وی برند و نصرتِ دینِ وی دهند. و این جمله آن است که حق تعالا در «قرآن مجید» بیان فرموده است.

محمد ابن اسحاق گوید به روایتِ زُهری از عایشه که گفت اوّل چیزی که بر سیّد ظاهر شد از مَبَادِیِ وَحی، خوابِ راست بود. و هر خوابی که بدیدی، همچون صبحِ صادق راست آمدی. و خلوت و عُزلت از مردم دوست داشتی، چنان که وی را هیچ خوشتر از آن نیامدی که تنها نشستی و با مردم نیامیختی. دوم از مَبَادِیِ وَحی او را آن بودی که چون به وادی‌های مکه گذر کردی، جمله‌ی سنگها و چوبها به آواز در آمدندی و گفتندی

«السَّلَامُ عَلَیْكَ، يَا رَسُولَ اللَّهِ.» و چند سال به این حال می‌بود تا جبرئیل به وی فرود آمد. محمد ابن اسحاق گوید سیّد را قاعده آن بودی که هر سال یک ماه از مکه بیرون آمدی و در غارِ حِرا خلوت ساختی و از مشغله‌ی خلق به کلی عزلت گرفتی و اوقاتِ خود را به عبادت و طاعتِ خدای مُستَغَرِّقِ کردی. و بفرمودی تا درویشان که آنجا می‌رسیدندی، طعام دادندی و تیار داشتندی و تعهد کردی و چون یک ماه آنجا خلوت برآوردی، باز مکه آمدی. و چون به مکه بازآمدی، اوّل هفت بار طوافِ خانه‌ی کعبه بکردی و بعد از آن، به خانه‌ی خود رفتی.

و هم به این حال می‌بود و هر سال این وظیفه نگاه می‌داشت تا آن سال درآمد که او را وَحیِ خواست آمدن. پس چون ماهِ رمضان درآمد، برخاست و به قاعده‌ی هر سال، قصدِ غارِ حِرا کرد و از این نوبت، خدیجه با خود برد. و چون چند روز از ماهِ رمضان بگذشته بود، یک شب جبرئیل فرود آمد و سورتِ «إِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ» به وی فرود آورد.

و سیّد حکایت کرد و گفت شبِ بیست و چهارم از ماهِ رمضان، خفته بودم و چشم من به خواب رفته بود که جبرئیل در آمد و نامه‌ای در پاره‌ای دیباجِ سبز پیچیده بود و آن نامه بیرون آورد و مرا داد و گفت «بخوان!»

من گفتم «نمی‌توانم خواندن.»

آن‌گاه، دستِ مرا بگرفت و سخت بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. و بعد از آن، دست از من برداشت و دیگر مرا گفت «بخوان!»

گفتم «نمی‌توانم خواندن.»

دوم بار، مرا بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. و بعد از آن، دست از من برداشت و دیگر مرا گفت «بخوان!»

گفتم «نمی‌توانم خواندن.»

سوم بار، مرا بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. دیگر مرا گفت «بخوان!»

این نوبت، از ترس گفتم «چه بخوانم؟»

گفت «إِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ. خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ. إِقْرَأْ وَ رَبُّكَ الْأَكْرَمُ. الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ. عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ.»

پس من این بخواندم. چون بخوانده بودم، جبرئیل از پیش من برفت. من در حال، از

خواب باز آمدم و سورتِ «اِقْرَأْ» تا آنجا که بگفته بود، از برداشتم و همچون نقشی بود که بر دل من کرده بودند.

بعد از آن، من از غار برون رفتم و چون به میان کوه رسیدم، آوازی شنیدم از جانبِ آسمان که می گفت «یا محمد، تویی پیغامبرِ خدای و منم جبرئیل.»
چون این آواز شنیدم، سر برافراشتم: جبرئیل را دیدم به صورتِ مردی ایستاده بود و قدم‌ها هر دو در آفاقِ آسمان فرو هشته بود — یکی به مشرق و یکی به مغرب — و مرا می گوید «یا محمد، تویی پیغامبرِ خدای و منم جبرئیل.»

من همچنان بیستادم و در وی نگاه می کردم و نه از پیش می رفتم و نه از پس. و در هر گوشه‌ای از آسمان که نگاه می کردم، او را همچنان دیدم که ایستاده بودی و قدم‌ها در آفاقِ آسمان فرو هشته بودی. تا زمانی دیر برآمد. پس همچنان ایستاده بودم و نگاه می کردم.

چون دراز بکشید، خدیجه دلمشغول شد از بهر من و هر جای کس فرستاد به طلب من. چون زمانی برآمد، جبرئیل از چشم من ناپیدا شد و آن گاه من باز پیش خدیجه رفتم. خدیجه گفت «یا محمد، کجا بودی؟ — که عظیم دلمشغول بودم از بهر تو و مرد به هر جای فرستادم تا تو را طلب کنند.» آن گاه، چون دید که نه بر آن حالم که از بر وی رفتم، پرسید که «یا محمد، تو را چه افتاده است که چنین شده‌ای؟ مگر بترسیده‌ای؟»
آن گاه، من حکایتِ حالِ خود باز گفتم.

خدیجه مرا گفت «ای محمد، دل خوش دار و بشارت باد تو را — که امید چنان می دارم که تو پیغامبرِ عالمیانی و رسولِ آخر الزمانی.»

چون این بگفت، برخاست و چادر اندر سر گرفت و به مکه شد — پیشِ وَرَقَه ابن نوفل که ابن عمّ وی بود. و این وَرَقَه دینِ ترسایی داشت و در علمِ «انجیل» و «تورات» رنج بسیار برده بود و احوالِ پیغامبرِ ما بدانسته بود. و خدیجه حکایتِ سید با وی بکرد و احوال که بدیده بود جمله پیشِ وی شرح باز داد.

وَرَقَه چون این حکایت از خدیجه بشنید، گفت «قُدّوس، قُدّوس!» یعنی پا کا خدایا که این چنین عجایب از آثارِ قدرت و حکمتِ اوست! و بعد از آن، گفت «ای خدیجه، اگر این حکایت راست گفته‌ای مرا، پس بدان که این کس که محمد او را بدید جبرئیل بود که از نزدِ خدای به وی فرود آمده بود — همچنان که به موسا و عیسا فرود آمد. و آنچه از

وی شنید، وَحیِ خدای بود. و محمد پیغامبرِ آخرالزمان است و او را بگو تا دل خوش دارد و قدم در این حال که وی را ظاهر شد ثابت دارد و هیچ اندیشه به خود راه ندهد.»
خدیجه از پیشِ وی برخاست و بازِ غارِ حِرا رفت — پیشِ سید — و آن چه وَرَقَه گفته بود با وی بگفت.

و سید تمامی ماهِ رمضان در غارِ حِرا بود. چون ماهِ رمضان بگذشت، برخاست و بازِ مکه آمد. و پیشتر، چنان که قاعده‌ی وی بود، به طوافِ خانه‌ی کعبه رفت.

چون طوافِ خانه می‌کرد، وَرَقَه ابنِ نوفل او را بدید و گفت «یا ابنِ آخی، مرا بگو تا چه دیدی و چه شنیدی؟»

آن‌گاه، سید او را حکایت کرد.

چون وَرَقَه حکایت از سید بشنید، سوگند خورد و گفت «ای محمد، به آن خدایی که جانِ وَرَقَه در یدِ قدرتِ اوست که آن چه تو دیدی جبرئیل بود. همچنان که از نزدِ خدای برِ موسا می‌آمد، برِ تو آمد. و تو آن چه از وی شنیدی وَحیِ خدای بود و تو پیغامبرِ آخرالزمانی و بهترِ عالمیانی. و بدان که چون تو دعویِ نبوتِ کنی و دعوتِ خلق آغاز کنی، قومِ تو تو را به دروغ باز دهند و تو را برنجانند و تو را از مکه به در کنند و لشکر کنند و به جنگ و قتالِ تو آیند. و اگر من آن زمان دریافتمی که قومِ تو با تو این حرکت کردند، آن چه جهد بودی در نصرتِ تو بذل کردمی و از بهرِ تقویتِ کارِ تو جان‌سپاری نمودمی. لیکن چه کنم که پیر شده‌ام و به آن زمان نرسم.»

چون وَرَقَه این سخن‌ها بگفت، سید از طوافِ فارغ شد و به خانه رفت.

و جبرئیل به قاعده‌ی خود فرود آمدی و سید او را بدید و سخنِ وی بشنیدی. لیکن سید را هنوز یقین نمی‌شد که وی جبرئیل است و او را اندیشه‌های دیگر می‌افتاد. و احوالِ خود با کس نمی‌گفت الا خدیجه. یک روز، از بس که متفکر بود، پیشِ خدیجه رفت و گفت «یا خدیجه، من از این حالِ خود می‌ترسم و نمی‌دانم که این کیست که من او را می‌بینم و این چیست که از وی همی شنوم.»

خدیجه گفت «ای ابنِ عمِّ من، هیچ توانی که چون او پیشِ تو آید (یعنی جبرئیل)، تو ما را خبر دهی؟»

سید گفت «بلی — توانم. و این بار که بر من آید، تو را خبر دهم.»

پس چون جبرئیل در آمد، خدیجه را خبر داد و گفت «یا خدیجه، اینک صاحب من آمد که هر بار بر من می آید.» (یعنی جبرئیل)

آن گاه، خدیجه گفت «ای پسر عم من، برخیز و بر زانوی چپ من نشین!»

سید برخاست و به زانوی چپ وی نشست.

خدیجه او را گفت «اکنون، او را می بینی؟»

گفت «بلی.»

خدیجه گفت «بر زانوی راست من نشین!»

سید برخاست و بر زانوی راست وی نشست.

گفت «اکنون، او را می بینی؟»

گفت «بلی.»

خدیجه گفت «بر کنار من نشین!»

سید برخاست و بر کنار وی نشست. و خدیجه مقنعه از سر بیفکند و موی سر خود

مکشوف گردانید. در حال که او موی خود مکشوف گردانید، جبرئیل غایب شد.

دیگر سید را گفت «او را می بینی؟»

گفت «نه.»

پس خدیجه آواز برداشت و گفت «یا محمد، دل خوش دار — که آن چه تو آن را

می بینی فریخته است، نه دیو. و آن چه تو از وی می شنوی وحی رحمان است، نه وسواس

شیطان.»

و سید اگرچه واثق بود از قبلی حق، اما چون مبادی وحی بود، او را استیناس هنوز به

وحی نیافته بود، از اندیشه و تفکر خالی نمی بود. تا آن زمان که وحی متواتر شد و

«قرآن» آیت آیت و سورت سورت به وی فرو آمد، استیناس تمام او را حاصل شد و آن

اندیشه ها به کلی از وی برخاست و دل وی راست بیستاد و چُست در ایستاد و دعوت

خلق آغاز کرد.

و ابتدای فرو آمدن «قرآن» در ماه رمضان بود و هم در ماه رمضان بود که پی وحی

متواتر شد و نزول «قرآن» متصل شد.

چون سید دعوت آغاز کرد، اول کسی که ایمان آورد خدیجه بود. و حکایت اسلام وی

به تفصیل گفته آید.

در اسلامِ خدیجه

محمد ابن اسحاق گوید چون سید دعوت آغاز کرد و قوم به اسلام خواند، قوم همه مُنکرِ وی شدند و به خصمی وی بیرون آمدند و مخالفتِ وی نمودند و پیوسته او را می رنجانیدند و سخن های نافرجام می گفتند و سید همیشه از ایشان رنجوردل و کوفته خاطر بود. تا خدیجه به اسلام درآمد، بسیار تخفیف و ترفیه در سید از اسلامِ وی حاصل شد. از بهر آن که هر گاه که سید از خانه به در آمدی و قوم را دعوت کردی و ایشان را به راهِ حق خواندی، ایشان او را سفاقت کردند، چون باز خانه رفتی، خدیجه دلِ وی باز دست آوردی و تسکینِ حالِ وی بنمودی و گفتی «یا رسول الله، چندین خود را رنجان از بهر سفاقتِ قومی — که لابد باشد که هر کس که وی این دعوت کند که تو می کنی، بر وی حسد می برند و هر چه گوید او را به دروغ باز دهند و در بندِ مخالفت و رنجانیدنِ وی شوند. اما تو دل خوش دار — که خدای نصرتِ دینِ تو بدهد و دشمنانِ تو را مقهور گرداند و قومِ تو را مُسخِرِ حُکمِ تو کند.» و از این جنسِ همی گفت و استمالتِ سید می کرد، تا دلِ وی خوش شدی و رنجها از خاطرِ وی برخاستی و مخالفتِ قوم بر وی آسان گشتی و وثوقِ وی به جانبِ حق تعالی زیادت شدی و رنجها از خاطرِ وی برخاستی.

پس چون خدیجه به اسلام درآمد، چندگاهِ وحی از پیغامبرِ ما باز ایستاد و جبرئیل به وی نیامد، چنان که سید غمناک شد و ترسید که مگر حق تعالی بر وی خشمی گرفته است تا وحی از وی مُنقطع گردانیده است و شب و روز به تفکر و اندیشه می بود. و کافرانِ مکه زبانِ طعن گشوده بودند و می گفتند که «خدایِ محمد را وداع کرد و ملال از وی گرفت و بیش از این، کس پیشِ وی نخواهد فرستادن.»

و در مدّتِ فترتِ وحی علماً اختلاف کرده اند: بعضی گفته اند پانزده روز بود، بعضی گفته اند که بیشتر بود.

پس چون دلتنگیِ سید به غایت رسید و سخنِ مخالفان دراز باز کشید، حق تعالی کرامتِ وی را و دفعِ سخنِ مخالفان را، جبرئیل فرو فرستاد و سورتِ «وَالضُّحَا» فرو فرستاد و گفت «یا محمد، من که خداوندم سوگند می خورم به روشنیِ روز و تاریکیِ شب